



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

مارکس، دولت، و فتیسیسم شکل

سازمانی

ناصر برین



خرداد ۱۴۰۵

تأملی بر خودرهای، حزب-دولت و بحران سوسیالیسم قرن بیستم

در ۲۰۰۸مین سالگرد تولد کارل مارکس، به جهان او بازمی‌گردیم؛ نه برای تکرار آموزه‌ها، نه برای ستایش ارتدوکس‌وار، و نه برای نفی شتابزده، بلکه برای ورود به قلمرو شناخت مفهومی امر «سازمان» و طرح یک پرسش متافلسفی که بخش بزرگی از سنت مارکسیستی کم‌تر با آن مواجه شده است. این نقطه‌ی ورود ما به نقد متافیزیک سیاسی درون مارکسیسم است. در این قلمرو متن ما از نقد صرف مارکسیسم قرن بیستمی جلوتر می‌رود. ما این‌جا به چیزی نزدیک می‌شویم که آن را «فتیشیسم شکل سازمانی» می‌نامیم.

برای مواجهه با مارکس، باید هم‌زمان تاریخ، انسان‌باوری، نقد فلسفی، نقد اقتصاد سیاسی، و تجربه‌ی شکست‌های قرن بیستم را در برابر چشم نگه داشت. بدون این تأمل چندلایه، یا به ستایش ایدئولوژیک سقوط می‌کنیم یا به نفی سطحی می‌غلطیم. هر دو، راه‌گریز از اندیشیدن هستند.

مارکس در جهانی متولد شد که تازه از دل انقلاب فرانسه بیرون آمده بود، اما هنوز درگیر تناقض‌های بنیادین خود بود: آزادی حقوقی در کنار نابرابری مادی، برابری سیاسی در کنار سلطه‌ی اقتصادی. او همین شکاف را نقطه‌ی عزیمت خویش قرار داد. برخلاف بسیاری از فیلسوفان پیش از خود، از جمله فریدریش هگل، تاریخ را نه حرکت ایده‌ها، بلکه حرکت نیروهای مادی و روابط اجتماعی تولید فهمید. این صرفاً یک جابه‌جایی فلسفی نبود؛ دگرگونی‌ای در افق فهم واقعیت اجتماعی بود.

با این حال، باید در همان آغاز از یک سوءفهم رایج فاصله گرفت: مارکس «ماتریالیسم» را به معنای تقلیل انسان به اقتصاد نمی‌فهمد. برعکس، پروژه‌ی او عمیقاً انسان‌باورانه است. انسان نزد او موجودی است که از خلال کار آگاهانه و مبتکرانه، خود را در جهان عینیت می‌بخشد. مسأله‌ی سرمایه‌داری فقط تولید نابرابری نیست؛ مسأله‌ی اصلی آن است که همین توان خلاق انسانی را به نیروی بیگانه و مسلط بر انسان تبدیل می‌کند؛ همان چیزی که مارکس در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ «از خودبیگانگی» می‌نامد.

«از خودبیگانگی کارگر در محصولش فقط به این معنا نیست که کار او به یک شیء، به موجودیتی بیرونی تبدیل می‌شود؛ بلکه به این معناست که آن محصول بیرون از او، مستقل از او و بیگانه با او وجود می‌یابد و به نیروی خودمختار در برابر او بدل می‌شود.» مارکس «دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴»

„Die Entäußerung des Arbeiters in seinem Produkt hat nicht nur die Bedeutung, daß seine Arbeit zu einem Gegenstand, zu einer äußeren Existenz wird, sondern daß sie außer ihm, unabhängig, fremd von ihm existiert und eine selbständige Macht ihm gegenüber wird.“

Karl Marx, Ökonomisch-philosophische Manuskripte aus dem Jahre 1844

از همین‌جا، نقد اقتصاد سیاسی مارکس در کتاب «سرمایه» دیگر صرفاً تحلیل بازار و قیمت نیست. او در واقع مناسبات پنهان یک رابطه‌ی اجتماعی را کالبدشکافی می‌کند. ارزش، کار، سرمایه و ارزش اضافی،

فقط مفاهیمی اقتصادی نیستند؛ شکل‌هایی تاریخی از سازمان‌یابی قدرت اجتماعی‌اند. هنگامی که مارکس از ارزش اضافی سخن می‌گوید، نشان می‌دهد که چگونه استثمار می‌تواند نه از طریق زور عریان، بلکه در متن مناسبات عادی و روزمره‌ی زندگی بازتولید شود.

اما شاید یکی از رادیکال‌ترین لحظات اندیشه‌ی او، مفهوم «فتیشیسم کالا» باشد. مارکس نشان می‌دهد که چگونه روابط اجتماعی میان انسان‌ها، به شکل روابط میان اشیا ظاهر می‌شوند. کالا و پول چنان به نظر می‌رسند که گویی ارزش را در ذات خود دارند، در حالی که این ارزش، محصول کار انسانی است. این وارونگی صرفاً یک سوءتفاهم ذهنی نیست؛ بلکه صورت‌بندی عینی مناسبات اجتماعی است که ادراک روزمره‌ی ما از واقعیت را شکل می‌دهد. به همین دلیل، نقد مارکس فقط نقد اقتصاد سیاسی نیست؛ نقد شیوه‌ی ادراک واقعیت اجتماعی است.

اما اگر مارکس فتیشیسم کالا را آشکار کرد، مسئله‌ی امروز ما شاید آشکار کردن نوع دیگری از فتیشیسم، یعنی «فتیشیسم شکل سازمانی» باشد.

این‌جا نقطه‌ی محوری است که متن حاضر می‌کوشد از نقد متعارف مارکسیسم قرن بیستمی فراتر برود. پرسش ما این است: چرا برخی اشکال سیاسی و سازمانی، پیش از آن‌که به‌طور تاریخی و دیالکتیکی فهم شوند، به سطح «دوکسا» (مفهومی پیشاسقراطی) سقوط می‌کنند؟ یعنی به امور باورهای بدیهی، آشنا و مسلم‌پنداشته‌شده‌ای که به‌مثابه عادت‌واره‌ی بسیاران دیگر مورد پرسش قرار نمی‌گیرند.

در این وضعیت، «حزب»، «شورا»، «دولت کارگری» و حتی «انقلاب»، می‌توانند از ابزارهای رهایی به فرم‌هایی مقدس و تثبیت‌شده بدل شوند. همان‌گونه که کالا در سرمایه‌داری بت‌واره می‌شود، در سیاست انقلابی نیز شکل سازمانی می‌تواند جای حرکت واقعی خودآگاهی و خودفعالیتی پرولتاریا را بگیرد.

فتیشیسم شکل سازمانی زمانی پدید می‌آید که ابزارهای رهایی، خود را جانشین سوژه‌ی تاریخی کنند. از همین‌جا، مسأله‌ی سوسیالیسم دیگر صرفاً به مالکیت دولتی یا برنامه‌ریزی اقتصادی تقلیل نمی‌یابد. مسأله‌ی اصلی، رابطه‌ی میان تولیدکنندگان مستقیم و مدیریت اجتماعی است. تز مرکزی این نوشتار نیز مشخصاً در همین نقطه قرار دارد:

بحران تاریخی سوسیالیسم قرن بیستم را باید در جدایی ساختاری میان تولیدکنندگان واقعی و مدیریت سیاسی جامعه فهمید.

برای فهم این بحران، دیگر مسأله را از سطح «کیش شخصیتی» (رهبران منحرف شدند) یا «اشتباهات فردی» به سطح روابط تولید و مناسبات مادی و اجتماعی منتقل می‌کنیم: مسئله عمیق‌تر از آن است. باید خودِ شکل میانجی‌گری سیاسی میان طبقه‌ی کارگر و قدرت اجتماعی را مورد پرسش قرار داد.

از نظر سیاسی، مارکس هرگز یک نظریه‌پرداز دولت به معنای کلاسیک نبود، اما تجربه‌ی کمون پاریس نقطه‌ی عطفی شد. او در تحلیل کمون به این نتیجه رسید که طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند صرفاً ماشین دولتی موجود را تصرف کند؛ باید آن را درهم شکند و شکل نوینی از قدرت سیاسی بسازد. این‌جا تمایز و

فاصله‌ی درک او با بسیاری از سوسیالیسم‌های دولتی روشن می‌شود. این نقطه، یک **گسست** مهم در اندیشه‌ی او بود.

اما مشکل تاریخی در جای دیگری شکل گرفت: این گسست هرگز به‌طور کامل در سنت عمومی مارکسیستی هضم نشد. زبان سیاسی «مانیفست کمونیست» هم‌چنان بر بخش بزرگی از جنبش سوسیالیستی سایه انداخت — این به معنای انکار شکوهمندی تاریخی مانیفست در آشکارگی آغاز تمدن بورژوایی و پدیداری سوژگی پرولتاریا نیست — که راه را برای قرائت‌های «دولت‌گرا» و «حزب‌محور» باز گذاشت. از همین جا تنش حل‌نشده میان «خودرهای پرولتاریا» و «نماینده‌ی سیاسی پرولتاریا» در تاریخ مارکسیسم باقی ماند. چون واقعاً بخش بزرگی از سنت مارکسیستی، هنوز با زبان مانیفست سخن می‌گوید، نه با افق کمون.

گسست در واقع این تصور را ایجاد می‌کند که مارکس اساساً میان تصرف دولت بورژوایی و درهم‌شکستن آن مردد مانده بود. در حالی که پس از کمون پاریس، موضع مارکس به‌مراتب رادیکال‌تر شد: طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند ماشین دولتی موجود را صرفاً تصاحب و استفاده کند. این نکته را خود مارکس و بعدها انگلس بارها تصریح کردند.

در بسیاری از تجربه‌های قرن بیستم، حزب دیگر صرفاً ابزاری برای سازمان‌یابی طبقه نبود؛ به‌تدریج به نهادی بیرون از طبقه تبدیل شد که وظیفه‌ی هدایت، کنترل، انضباط‌بخشی و مدیریت جامعه را برعهده گرفت. از همین نقطه بود که جدایی میان تولیدکنندگان واقعی و مدیریت سیاسی آغاز گردید. بوروکراسی حزبی، حتی زمانی که به نام طبقه‌ی کارگر سخن می‌گفت، به لایه‌ای متمایز بدل شد که وظیفه‌اش مدیریت نیروی کار اجتماعی بود. در این وضعیت، پرولتاریا هم‌چنان تولیدکننده‌ی ارزش باقی می‌ماند، اما تصمیم‌گیری اجتماعی و مدیریت سیاسی از آن جدا می‌شود.

از این منظر، مسئله فقط تمرکز قدرت یا فساد اداری نیست؛ مسأله انتقال «سوژگی تاریخی» از پرولتاریا به حزب-دولت است. اگر نزد هگل، تاریخ فرایند خودشناسی روح بود و نزد مارکس، تاریخ خودرهای پرولتاریا، در سوسیالیسم حزبی این حرکت متوقف می‌شود: حزب به سوژه‌ی جانشین بدل می‌گردد و طبقه‌ی کارگر به‌جای آن که سوژه‌ی بالفعل تاریخ شود، به ابژه‌ی مدیریت سیاسی تبدیل می‌شود.

اما این نقد، شورآگرایی را نیز به‌طور خودبه‌خودی نجات نمی‌دهد. اگر شورا صرفاً به‌عنوان یک شکل نهادی مقدس فهم شود، بدون آن که فرایند دیالکتیکی خودآگاهی و رفع جدایی میان مدیریت و تولید تحقق یابد، خود شورا نیز می‌تواند به شکلی تازه از بازنمایی و فتیشیسم سیاسی بدل شود.

بنابراین، مسأله‌ی رهایی نه صرفاً انتخاب میان «حزب» یا «شورا»، بلکه عبور از دُکسا به ایپستمه است: گذار از پذیرش بی‌واسطه‌ی اشکال سیاسی، به فهم دیالکتیکی تاریخی سوژگی پرولتاریا.

در این افق، کمونیسم دیگر صرفاً پروژه‌ی تصرف قدرت یا تغییر مالکیت نیست، بلکه فرایند الغای جدایی‌هاست: جدایی میان کار فکری و یدی، میان مدیریت و تولید، میان آگاهی و زندگی اجتماعی. تنها

در چنین فرایندی است که پرولتاریا می‌تواند نه به‌عنوان ابژه‌ی رهایی، بلکه به‌مثابه سوژه‌ی آگاهِ خودرهای تاریخی پدیدار شود.

از همین جا می‌توان سه امکان تاریخی متفاوت گذار به سوسیالیسم را از هم تفکیک کرد.

نخست، امکان عام: وضعیتی که در آن پرولتاریا قادر به سازمان‌یابی مستقل طبقاتی نمی‌شود و در پوپولیسم توده‌ای انحلال می‌رود. در این وضعیت، دولت‌هایی با ظاهر مردمی اما با ماهیت بورژوایی شکل می‌گیرند که تضادهای سرمایه‌داری میان کار و سرمایه و انباشت را حفظ می‌کنند، هرچند با زبان عدالت اجتماعی سخن بگویند.

دوم، امکان خاص: جایی که روشنفکران دمکرات، تکنسینیست‌ها و مدیران سیاسی عمدتاً برخاسته از طبقه‌ی متوسط، در پیوند و درک بحران‌های سرمایه‌داری و با آگاهی از دانش مبارزه‌ی طبقاتی، به‌مثابه حاملان آگاهی سوسیالیستی و اتکا به سازمان حزبی، به سازماندهی طبقه‌ی کارگر می‌پردازند. این نیروها، هرچند مستقیماً مولد ارزش اضافی نیستند، اما در تولید فرهنگی، سازماندهی تولید، افزایش بارآوری و مدیریت استخراج ارزش اضافی از نیروی کار زنده نقش دارند. آنان از خلال حزب، دولت و برنامه‌ریزی متمرکز، پروژه‌ی سوسیالیسم دولتی را پیش می‌برند.

در این وضعیت، حزب نه به‌عنوان شکل خودسازمان‌یابی درونی پرولتاریا، بلکه به‌عنوان نهادی بیرون از طبقه عمل می‌کند؛ نهادی که طبقه را به‌طور صوری بازنمایی، نمایندگی، هدایت و سازماندهی می‌کند. از همین جا جدایی میان تولیدکنندگان واقعی و مدیریت سیاسی جامعه آغاز می‌شود. بوروکراسی حزبی، حتی هنگامی که به نام طبقه‌ی کارگر سخن می‌گوید، به تدریج به لایه‌ای متمایز بدل می‌شود که وظیفه‌اش مدیریت و انضباط بخشی به نیروی کار اجتماعی است.

از همین بستر بود که؛ گرایش‌های مختلف ایدئولوژیک — از لنینیسم، تروتسکیسم و استالینیسم تا مائوئیسم و دیگر اشکال سوسیالیسم‌های حزبی — به‌مثابه صورت‌های گوناگون مدیریت سیاسی جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری پدیدار می‌شوند. در همه‌ی این اشکال، پرولتاریا هم‌چنان به‌عنوان نیروی مولد ارزش باقی می‌ماند، در حالی که مدیریت سیاسی و تصمیم‌گیری اجتماعی از آن جدا می‌شود.

و سرانجام، امکان اخص: خودرهای آگاهانه‌ی پرولتاریا.

در برابر این دو مسیر، امکان اخص قرار دارد: این امکان به معنای نفی دانش، سازمان یا میانجی‌گری نیست؛ بلکه به معنای قرار گرفتن تمامی این اشکال تحت کنترل مستقیم و جمعی خودِ تولیدکنندگان اجتماعی است. در این افق، حزب، شورا، اتحادیه، رسانه، آموزش، تکنولوژی و حتی هوش مصنوعی، تنها زمانی می‌توانند رهایی‌بخش باشند که به ابزارهایی برای گسترش خودآگاهی، مشارکت عمومی و خودمدیریتی اجتماعی بدل شوند، نه ابزارهای بازتولید جدایی. از این نگرش، مسأله‌ی اصلی نه صرفاً مالکیت دولتی یا برنامه‌ریزی اقتصادی، بلکه الغای جدایی میان کار فکری و کار یدی، میان

مدیریت و تولید، و میان سیاست و زندگی اجتماعی است. تا زمانی که این جدایی بازتولید شود، حتی چنین سوسیالیسمی نیز می‌تواند شکل تازه‌ای از بیگانگی را بازتولید کند.

در این جا مسأله‌ای تعیین‌کننده پدیدار می‌شود: چه چیزی مانع آن خواهد شد که همین میانجی‌ها دوباره به نیروهایی جداشده از جامعه تبدیل شوند؟

پاسخ این پرسش را نمی‌توان صرفاً در اخلاقیات سیاسی یا نیات نیک جست‌وجو کرد. مسأله باید در سطح مناسبات ریشه‌ای حل شود: گردش‌پذیری مسئولیت‌ها، امکان عزل فوری نمایندگان، شفافیت اطلاعات، آموزش عمومی دانش مدیریتی، رفع انحصار تخصص، مشارکت مستقیم در تصمیم‌گیری اجتماعی، و کاهش فاصله‌ی میان کار فکری و کار یدی، همگی بخشی از این افق هستند.

تا هنگامی که دانش، مدیریت و تصمیم‌گیری در انحصار لایه‌های خاص باقی بماند، سوسیالیسم دولتی عامل بیگانگی و استبداد سرمایه‌ی بدون سرمایه‌داران را به نام اکثریت بازتولید می‌کند.

در این نقطه، مسأله‌ی فناوری و به‌ویژه هوش مصنوعی اهمیتی تاریخی پیدا می‌کند. برای نخستین بار، امکان مادی کاهش زمان کار ضروری و تعمیم خرد عام و دانش اجتماعی در مقیاسی بی‌سابقه فراهم شده است. اما این ظرفیت، خودبه‌خود رهایی‌بخش نیست. اگر در خدمت انباشت سرمایه یا کنترل بوروکراتیک قرار گیرد، می‌تواند شکل‌های تازه‌ای از سلطه تولید کند. اما اگر در خدمت سازمان‌یابی آزاد و مشارکت عمومی قرار گیرد، خواهد توانست بستر مادی گسترش خودمدیریتی اجتماعی را فراهم سازد.

در چنین افقی، پرولتاریا نیز دیگر صرفاً به معنای کلاسیک کارگر صنعتی فهمیده نمی‌شود، بلکه تمامی کسانی را دربرمی‌گیرد که در تولید اجتماعی ارزش، دانش، اطلاعات و بازتولید زندگی جمعی نقش دارند: از کارگران صنعتی تا معلمان، پرستاران، برنامه‌نویسان، کارگران پلتفرمی، و حتی تولیدکنندگان داده و دانش اجتماعی.

از این منظر، کمونیسم دیگر صرفاً پروژه‌ی تصرف دولت یا تغییر شکل حقوقی مالکیت نیست؛ بلکه فرایند الغای جدایی‌ها است: جدایی میان کار فکری و یدی، میان مدیریت و تولید، میان دانش و قدرت، و میان سیاست و زندگی اجتماعی. تنها در چنین فرایندی است که پرولتاریا می‌تواند نه به‌عنوان ابژه‌ی رهایی، بلکه به‌مثابه سوژه‌ی آگاه خودرهایی تاریخی پدیدار شود.

اکنون، پس از عبور از تجربه‌ی شکست‌ها و تأمل دوباره در مسأله‌ی سازمان، می‌توان بار دیگر به جهان مارکس بازگشت.

از نظر دیالکتیکی، جهان او سرشار از تنش‌های زنده است؛ کار و سرمایه، آزادی و ضرورت، ارزش مصرف و ارزش مبادله، زیربنا و روبنا. اما این‌ها دوگانه‌های ایستا نیستند؛ درون یک‌دیگر نفوذ می‌کنند و یک‌دیگر را دگرگون می‌سازند. همین امر است که اندیشه‌ی مارکس را از یک نظریه‌ی صرفاً اقتصادی جدا می‌کند و آن را به روشی برای فهم حرکت تاریخ بدل می‌سازد.

و شاید اکنون بتوان جمله‌ی مشهور او را نیز دقیق‌تر فهمید: «فیلسوفان جهان را فقط تفسیر کرده‌اند؛ مسأله اما تغییر آن است.» اگر این جمله سطحی فهم شود، می‌تواند به عمل‌گرایی کور ختم شود.

اما در خوانشی دقیق‌تر، معنایش این است که بدون فهم مناسبات مادی، روابط اجتماعی و شیوه‌ی تولید، هر تلاشی برای تغییر جهان، یا به شکست می‌انجامد یا به بازتولید همان سلطه‌ای که قصد نفی آن را داشت.

پس اگر بخواهیم به فرجامی از جهان مارکس برسیم، شاید شایسته باشد بگوییم: مارکس جهان را تغییر داد، نه چون نسخه‌ای نهایی ارائه کرد، بلکه چون معیاری ساخت برای سنجش خودِ جهان؛ و حتی برای سنجش خویش. هر پروژه‌ای که به نام او آغاز می‌شود، دقیقاً به همان اندازه مشروع است که بتواند از زیر تیغ نقد مارکسی نیز سالم بیرون بیاید. می‌خواهیم هم وفادار بمانیم و هم مؤثر؛ حال آن که وفاداری و اثرگذاری همیشه هم‌مسیر نیستند.

دهم مه ۲۰۲۶